



۲۰۲۲/۰۵/۱۱



دوکتور محمد ظاهر عزیز

(دوستان محترم، داستان گلنار که به مرحومه عزیزه عزیز، خانم من اهداء گردیده نام کتابی است که نوشتن آن در سال ۱۳۹۲ هجری شمسی تکمیل شد و در همان سال در کابل به چاپ رسید. منظور اصلی نوشتن داستان گلنار دفاع از حقوق دختران و زنان افغانستان، همه حقوق زنان و دختران (حق کسب تعلیم و تحصیل، حق کار و حقوق اجتماعی و سیاسی، برابر بر حقوق مردان) افغان است. من داستان گلنار را به دو منظور در صفحه وزین آریانا افغانستان آنلاین در چند قسمت به نشر می سپارم. یکی، و در حالت فعلی، عدم شناسایی حقوق کامل دختران و زنان افغان در کشور ما. دوم، خواهش اینجانب از دوستان و نویسندگان صاحب دانش بر اظهار نظر و پیشنهادات شان بر متن داستان گلنار. من در نظر دارم که بعد از تجدید نظر، داستان گلنار را بار دوم به نشر بسپارم. باید عرض کنم که بنده داستان نویس نیستم، لذا خواهشمند است دوستان محترم این نقیصه نویسنده را با لطفی که دارند، در نظر داشته باشند)

گلنار

(قسمت بیست و سوم)

خانواده میرزا زلمی از حامله داری گلنار مطلع می شوند: چند روز بعد از آخرین دیدار منیره از گلنار، خوبرو به منزل منیره آمد و با وارخطائی از منیره سوال کرد.

منیره جان، از طریق آوازه هایی که در مسجد، مکتب و بازار سر زبان ها است، خبر شدیم که گلنار جان حامله دار است. آیا این خبر صحیح است و ما را چرا خبر نکردید؟ می دانی، دو روز قبل یکی از دوستان یوسف جان در مکتب به او خبر داده است که معلمین و حتی شاگردان کلانسال در مکتب بین خود در باره حامله داری گلنار جان گپ می زدند. یوسف نهایت متأثر و غمگین است و بعد از آن روز تا ساعت های نا وقت شام به طرف دشت و تپه ها می رود و شب خواب ندارد. دیشب با پدرش می گفت که او باید گلنار را از این محبس نجات دهد. او می خواست حکیم دانا را ببیند. من مانع شدم و خواستم اول با شما صحبت و مشورت کنم و مشترکاً چاره ای برای خلاصی گلنار از این محبس بسنجیم. من اطمینان دارم که یوسف به کاری دست می زند.

منیره به خوبرو گفت. خوبروجان، شما بنشینید و یک پیاله چای بخورید، بعد من به آرامی قصه می کنم و دلایل خبر ندادن شما را نیز برایت می گویم. تو میدانی که من تو را و یوسف جان را بسیار دوست دارم و به آقای میرزا صاحب احترام زیاد دارم. ما همه آرزو داریم که گلنار و یوسف انشاءالله، اگر تقدیرخواسته باشد با یکدیگر یکجا شوند. اما، هنوز هیچ کدام ما نمی دانیم چطور این آرزو برآورده خواهد شد؟

بلی مدت زیاد است که گلنار جان حامله دار است و انشا الله چند روز بعد بخیر طفلک او تولد می شود. من چند بار با خانم شاه که تو را نیز بسیار دوست دارد، مشوره کردم که تو و یوسف جان را از حاملگی گلنار خبر کنیم یانه؟ اخیراً این موضوع را با حکیم دانا نیز گپ زدیم. مشورت های قبلی و چند روز قبل این بود که به شما خبر ندهیم. دلایل زیاد موجود است. اما، دو دلیل از همه مهمتر است. یک این که شما پریشان نشوید و این موضوع به پریشانی و غم و درد شما و یوسف جان نیافزاید. دوم این که خواسته و یا نا خواسته به کاری دست نزنیم که سبب تکلیف و آزار روحی بیشتر به گلنار نگردد. اگر او بیشتر از حالت فعلی آزار می دید و یا تا وقت زائیدن طفلش غم و درد بیشتر به او عائد گردد، طفل او حتماً ضایع می شود. امید است که شما این موضوع را درک نمائید و عذر مرا بپذیرید مخصوصاً این که من با مشوره دوستان خوب خود عمل کردم. لطفاً از طرف من روی یوسف جان را ببوسید و به او بفهمانید که من او و دخترانم را مساویانه دوست دارم و

برای همه‌شان دعای خیر می‌نمایم. حالا ما باید منتظر باشیم که طفلک به دنیا بیاید و از همه مهمتر این که متوجه باشیم که در روز تولد طفلک چه واقعه‌ای رخ می‌دهد. خدا کند به خیریت بگذرد و کسی به گلنار و طفلک او ضرری نرساند. خویبرو در جواب گفت: منیره جان، توحق به جانب هستی. من کاملاً فهمیدم که چرا به ما خبر ندادید. دلایل شما درست و به جاست. من این موضوع را به یوسف جان می‌فهمانم. امید است او از تشویش برآید. من محض یک خواهش از شما دارم. اگر طفلک به روز تولد شود، خواهش می‌کنم مرا اطلاع دهید. آیا شما در موقع زائیدن طفلک نزد گلنار جان می‌باشید؟ خواهر عزیز، حکیم دانا مشورت داد که بهتر است خانم شاه و سحر نزد گلنار باشند و به زودی بعد از تولد طفلک به وسیله‌ای از صحت گلنار و طفلک مرا خبر دهند. امید است که موقع زائیدن طفل چه شب باشد یا روز، شما و یوسف جان خبر شوید. من به هر وسیله ممکن شما را خبر می‌سازم چه شب باشد یا روز، مطمئن باشید.

روز سرنوشت ساز، طفل گلنار تولد میشود:

"خوش خوشک روز گار نو آمد

موسم حاصل و درو آمد

موضع نیش مار کرده ورم

چشم بد دور، طبل گشته شکم"

امروز چشم، گوش و هوش چندین خانواده متوجه احوالی است که اولتر از همه در حیات گلنار و یوسف تأثیر مسقیم و سرنوشت ساز دارد و ضمناً خبر مهمی برای خانواده‌های ملک عبدالرحمن، ملانظر و میرزا زلمی نیز خواهد بود. این احوال زاییدن گلنار است که خانواده ملک عبدالرحمن با بی‌صبری منتظر آن است. همه اعضای خانواده ملک آرزومند اند که گلنار برای شان پسری قشنگ به دنیا بیاورد. آیا تقدیر آرزوهای خانواده ملک را برآورده می‌سازد یا نه، کسی نمیداند. باید منتظر زائیدن طفل و خاصاً احساس درد زاییدن از طرف پدر طفل بود، چون که تقدیر همین است که بنابر قبول درخواست‌های زنان و دختران، درد زادن نصیب مردان یعنی پدر طفل گردیده است.

"بعد از آن وضع و حال دیگر شد

درد زادن نصیب شوهر شد"

مادر پهلوان کچیا، بی‌بی ملکه، از همه بیشتر وارخطا و اندکی عصبانی است. او هدایت داده است که اطاق خواب پسرش را به صورت خاصی تنظیم نمایند تا پهلوان کچیا به آرامی تمام در بستر بخوابد و در هنگام زائیدن طفلک کمتر درد بکشد. آنها به دو نفری که در مساز دادن معروف اند مراجعه نموده و هر دو مسازر را به خانه حاضر نموده اند تا در موقع ضرورت پشت، کمر، شانه و ناف پهلوان را کریم‌ها و روغن زیتون مساز دهند تا از درد او کم نمایند. مادرش نیز به او اطمینان داده است که هر دقیقه‌ای از احوال خواهد گرفت و از جریان زائیدن طفلک به او اطلاع دهد. ملک عبدالرحمن در مهمان‌خانه خود با تعدادی از دوستان خودش و رفقای پهلوان کچیا منتظر خبر زاییدن طفلک خواهند بود تا آمدن اولین نواسه را مشترکاً جشن بگیرند.

منیره و اسلم شوهر سحر، نیز منتظر احوال زاییدن طفلک گلنار هستند. روابط سحر و شوهرش بعد از فروختن گلنار به پسر ملک که با بی‌رحمی ملانظر صورت گرفت، نهایت نیک و دوستانه شده است. ملانظر چندان توجهی به تولد نواسه خود ندارد و با دوستان و شریک‌های تجارت خود در نزدیکی دکان‌هایش و بازار مصروف خرید و فروش است. اصلاً در این مورد سوال و جواب نمی‌کند.

منیره و بی‌بی ملکه موافقت نموده بودند که خانم شاه و سحر هنگام زادن طفل با گلنار باشند. خانم ملک از دایه معروف در آن محل خواهش نموده است از گلنار هنگام زائیدن طفلش پرستاری نموده او را کمک نماید. خلاصه این که در خانه ملک همه وسایل لازم ترتیب و تنظیم گردیده است و همه اعضای خانواده چشم به راه تولد طفلک هستند.

پهلوان کچیا با بی‌صبری تمام به آرزوی داشتن پسر است. اما، با وجود کلانکاری‌های بیجا از درد پشت و کمر هنگام زائیدن طفل می‌ترسد. او که به اطاق خوابش روی بستر دراز کشیده، از صبح تا حال چند بار پشت و کمرش را مساز داده

اند و باکریم های خاصی چرب نمودند. کوتاه این که او و دیگر اعضای خانواده او منتظر زائیدن گلنار هستند و به انتظار پسری دقیقه شماری می نمایند. پهلوان کجیا چند بار تکرار نمود که حاضر است درد زادن طفل را قبول نماید. اما، آرزومند است پسر داشته باشد.

"خواجه سرخوش در انتظار پسر
لیک ترسان ز درد ناف و کمر
خاصه درد پسرکه سخت تراست
آتش قلب و آفت جگر است
گفت آنجا نهند کار گران
خادمان سرای، و آن دگران
خود لباس عذاب بر تن کرد
روبه درگاه رب ذوالمن کرد
شد سوی تخت خود به بیم و امید
قصه کوتاه، بر آن دراز کشید
همچنان منتظر که درد آید
درد زادن به پشت مرد آید"

احوال خانواده یوسف: خانواده میرزا زلمی نیز منتظر زاییدن طفلک گلنار هستند. یوسف که اخیراً از حاملگی گلنار خبر شده است، سخت پریشان و غم آلود است. او با خود تصمیم گرفته که به هر وسیله ای که باشد گلنار را دوباره صاحب شود و او را با موافقه خودش از آن محبس درد آور که گلنار در بند آن قرار دارد نجات دهد. یوسف هنوز نمی داند که آیا گلنار موافق خواهد بود که با طفلکش یکجا از خانه ملک بیرون شود و با یوسف بپیوندد. علاوه، یوسف به این فکر است که با گلنار قریه و ولایت خود را ترک گوید و در جای دیگری زندگی کنند. یوسف و خانواده او که زیر تأثیر خاص مشورت حکیم دانا هستند، نمی دانند که حکیم دانا چنین مشورتی به او میدهد یا نه؟ چاره دیگر اینکه گاهی در باره اش فکر میکرد، طلاق گرفتن گلنار از پسر ملک است. علاوه بر آن همه می دانند که گلنار پهلوان کجیا را به رضایت خودش انتخاب نکرده است. یوسف در مورد طلاق شدن گلنار و پسر ملک اطمینان کامل ندارد زیرا کاملاً اطمینان ندارد که با وجود عشقی که به یوسف دارد و او را با جان و دل دوست دارد، گلنار طفلک خود را به خانه ملک مانده و خودش با یوسف جانی دیگری برود.

وقتی امروز یوسف از خواب بر خواست و به سالون آمد، مادرش او را خوشحالتتر یافت. خویرو روبه یوسف نموده سوال کرد.

پسرم یوسف جان، نزدیک بیا که تو را اسفند کنم. تو نام خدا امروز زیباتر و خوشحالتتر به چشم می خوری. خداوند تو را از آفات نگاه کند. آیا گلنار جان را به خواب دیدی؟

مادر جان، نه متأسفانه در این شب ها من گلنار جان را به خواب نمی بینم. نمی دانم چرا؟ شاید عاشقم از من دق باشد. از روزی که از حامله داری گلنار جان خبر شده ام، مرا که بیشتر هم چندان خواب نمی برد، خواب نمی برد. با وجود بی خوابی و پریشانی، امروز خود را خوشحال احساس می کنم. شاید خداوند ما را کمک کند و امید که نهفته ای به خیر ما پیشرو باشد. ما هر دو که یکدیگر را دوست داریم، انشا الله که خداوند بزرگ به طرف دل های ما دیده به ما رحم و لطف می فرماید و بالاخره ما را به هم میرساند. من معتقدم که خداوند حق شناس است. خوب مادر جان، من به طرف مکتب می روم. اما، قبل از رفتن باید برایت بگویم که از صبح وقت تا حال همه جانم درد دارد مخصوصاً پشت و کمرم گاه گاهی درد خاص می داشته باشد. شاید ریزش داشته باشم. بهتر است چند دانه اسپرین بخورم ورنه درس داده نمی توانم.

بلی پسرم عزیزم. شاید اندکی ریزش داشته باشی. تو باید دو دانه گلی اسپرین بخوری و چند دانه دیگر با خود بگیر که اگر درد زیادتر شد در مکتب بخوری. پسرم خدا حافظ، بخیر بروی. متوجه باشی اگر درد تو زیادتر شد، باید فوری خانه بیایی. تو از این موترنو و جدید که پدربت خریده، باید استفاده کنی. پسرم، لطفاً موتر را با خود ببر.

مادر جان، من موتر را هیچ وقت به مکتب نمی برم. می خواهم راه بروم. مکتب که بسیار دور نیست. وقتی موتر نداشتیم ما چه می کردیم. اگر زیاد مریض شدم خانه می آیم.

گلنار در حال زاییدن است: دایه، خانم شاه و بی بی ملکه متفقاً به این نظر بودند که طفلک گلنار در حال آمدن است، لذا از او خواهش کردند که به سر بسترش استراحت نماید و با توصیه دایه با او همکاری نماید که طفلک به آسانی به دنیا بیاید. گلنار خواهش زنان را پذیرفت. اما، خواست قبل از آمدن طفلش چیزی بگوید. سحر جان، خاله های بسیار محترم، من در طول نه ماه گذشته هر نوع تکلیف را قبول کردم تا طفل من باصحت به دنیا بیاید. از خداوند توانا و پیر بزرگ تمنا دارم که طفلم باصحت و سلامت به دنیا بیاید. اگر من هنگام زاییدن طفل بمیرم، از همه شما خواهشی دارم و تمنا دارم که خواهش مرا لطفاً بپذیرید. خواهش من از شما اینست که: اگر طفلم پسر بود، نامش را قیس بگذارید و اگر دختر بود نام او را لیلی بمانید. در هر دو صورت طفل مرا دوست داشته باشید. او را به مکتب بفرستید. من امیدوارم که پسر و یا دخترم صاحب اخلاق نیک، با تعلیم و انسان خوب باشد. اگر طفلم دختر بود، قسم یاد کنید که او را در انتخاب شوهرش کمک نمائید یعنی این که از او مشورت بخواهید. دخترم را به زور و جبر و بهانه های نامعقول به کسی ندهید. اگر دخترم پسری را دوست داشت، بگذارید با عاشق خود عروسی نماید. او را با پول و یا در عوض زمین و باغ نفروشد. با نظر داشت احکام اسلامی او را با کسی که او می خواهد به شوهر بدهید. اگر من مردم، به عاشقم، یوسف جان بگوئید که من او را تا لحظه آخر حیاتم دوست داشتم. به او بگوئید که من به روز رستاخیز منتظر او هستم تا دست در دست به حضور پروردگار حاضر شویم و طلب عفو و بخشش نمائیم. به شما خاله جان بی بی ملکه می گویم که من در این مدتی که در خانه شما بوم زجر و درد عظیم را قبول کردم. اما، محبت و بزرگواری شما را فراموش نمی کنم. اگر مهربانی های شما نمی بود، من حتماً از خانه شما می رفتم. من از ته قلب از شما تشکر می کنم. مرا ببخشید اگر من گاهی در مقابل شما گستاخی کرده باشم. وقتی گلنار این حرف ها را میزد از چشمان تشنگ او مانند جوی آب، اشک جاری بود و در ختم گفته های خود اندکی بیهوش شد. اما، خوش بختانه به زودی به حال آمد و علامات تولدی طفلکش ظاهر شد. در اطاق دیگر جایی که پهلوان کچیا استراحت داشت و مسازر ها او را مسازر می دادند، او تکلیفی را احساس نمی کرد زیرا هیچ علامه درد در وجودش ظاهر نبود. مسازر که غلام نبی نام داشت به مسازر دادن دوام می داد، زمانی از پهلوان سوال کرد.

پهلوان جان، آیا جان و یا کمرت درد دارد؟

پهلوان کچیا در حالی که در انتظار درد پشت و کمر بود، جواب داد. نه خیر، هیچ درد ندارم اما منتظر درد پشت و کمر هستم

"همچنان منتظر که درد آید
درد زدن به پشت مرد آید
لیک دردی نبود و راحت بود
پس و پیشش در استراحت بود
ساعتی شد بدین نمط سپری
بد بلائی ست رنج منتظری
آنهم این انتظار بی معنی
در چنین حال زار بی معنی
مرد در انتظار واخم آلود
و آنطرف زن بحال زدن بود"

بی بی ملکه با اشاره دایه متوجه شد که طفلک در حال آمدن است و نزدیک است تولد شود. بی بی ملکه تصور می کرد که پسرش پهلوان نهایت درد دارد. لذا، به احوال پرسسی پسرش رفت تا اندکی او را دلداری بدهد. وقتی پهلوان کچیا را دید، از او سوال کرد.

پهلوان جان، امید است که زیاد درد نداشته باشی پسر عزیزم؟ خداوند به سرت آسان کند. انشا الله که به زودی طفلک می آید و تو از درد و عذاب خلاص میشوی.

پهلوان کجیا در جواب گفت. مادر جان، من تا حال هیچ درد ندارم. آیا طفلک آمده یانه؟

بی بی ملکه دوباره به اطاق گلنار رفت و دید که طفلک در حال تولد شدن است و دایه به مادر کمک می کند که طفلک از شکمش بیرون آید. خانم ملک باز به اطاق پهلوان باز گشت و دید که شوهرش، ملک عبدالرحمن نیز در آنجا حضور دارد و از پسرش می پرسد.

ملک عبدالرحمن پرسید. پهلوان جان، حالت چطور است پسر؟ امید است که مساز غلام نبی مفید باشد. کجای جاننت بیشتر درد دارد؟

پدر، شما و مادرم مرا دیوانه کردید. هنوز هیچ جای وجودم درد ندارد و من کاملاً راحت هستم. نه درد دارم و نه هیچ. پدرش که این گپ را شنید، تصور کرد که هنوز زاییدن طفلک دور است. لذا، به نزد دوستانش در مهمان خانه باز گشت. ملک به مهمانان خبر داد که پهلوان جان درد ندارد یعنی این که تولد طفلک هنوز بسیار دور است. او نمی دانست که طفل در حال آمدن به دنیا است. بی بی ملکه بعد از چند دقیقه در نزد پسرش دوباره به اطاق دیگری، جایی که گلنار در حال زاییدن بود رفت و دید که نزدیک است طفلک کاملاً از شکم مادر بیرون آید. خانم ملک شدیداً و ارخطا و پریشان خاطر شد. اما، هنوز هم نمی دانست که واقعه از چه قرار است. چون که پهلوان هیچ درد نداشت. بالاخره پهلوان از بستر برخاست و می خواست که به طرف اطاق گلنار برود که مادرش به اطاق پسر خود باز گشت. پهلوان از مادرش پرسید.



"حال خانم چطور است؟"

ای... بد نیست

آمده؟

کاملانه.

پس باقیست؟

کمترش آمده است و بیشترش

گرو "آخ نافم" پدرش

پس فغان تو کوصدای تو کو

"آخ نافم خدا خدای تو کو؟"

وای از این زادن دگر گونه

بچه گک آمدست و ارونه

"ای خدا نافمی" بگو، شاید

پسرک باقیش بیرون آید"

در همین لحظه بود که پسرک قشنگ گلنار که مثل ستاره و قشنگی مادرش می درخشید، به دنیا آمد و دایه، خانم شاه و سحر، هر سه یکجا صدا زدند که.

"پسر است، او! مثل زهره و ماه

پس چرا؟! ... لا.. الہ الا... الله"

زمانی که زنان این حالت را مشاهده کردند، کاملاً فهمیدند که پدر پسرک گلنار پهلوان کجیا، پسر بی بی ملکه نیست. زیرا هنگام زاییدن طفلک پهلوان کجیا هیچ درد نداشت. اما، یوسف درمکتب در حال درس دادن بود که به درد شدیدی مبتلا شد. درد پشت و کمر او به اندازه بود که دوستانش او را به زودی به خانه اش رساندند و در خانه درد کمر و پشت او شدیدتر شد و چیغ و فغان او را به آسمان ها بلند کرد.

"ناگهان از سرای همسایه

شد به گردون صدای همسایه
ای خدا پشتم، ای خدا کمرم
ای خدا نافم، ای خدا جگرم
چه غلط بود اینکه من خوردم
مردم از درد ای خدا مردم
آخ نافم خدا خدا پسره
پا به دنیا نهاد بالاخره
قیل و قالی فتاد بین زنان
همه بر پشت دست، دست زنان"

به مجردی که پسر گلنار تولد شد، خانم شاه به سحر اشاره نمود که متوجه حال گلنار باشد و او را به زودی لباس ببوشاند. خانم شاه پسرک را به سینه گلنار انداخت و به او اطمینان داد که پسرش با صحت و خیلی قشنگ و مانند خودش زیبا است. خانم شاه پسرک را نیز لباس پوشاند و بی بی ملکه را به گوشه طلبید و به او گفت.

خواهر عزیز، بی بی ملکه جان. باید این حقیقت را بدانی که پدر این طفلک پهلوان نیست. شما خانم مهربان و مسلمان هستید. برای این که این طفلک ضایع نشود و حیات گلنار در خطر نه افتد، باید وسیله ای میسر گردد که ما گلنار و طفلک او را ولوهم موقت باشد، از منزل شما به خانه منیره جان ببریم. من فکر می کنم که مشکلات و جنجال بزرگی پیشرو است و شما باید حیات این طفل معصوم و گلنار را نجات دهید.

خانم ملک که زن نهایت هوشیار است و دلش به حال گلنار می سوزد، پیشنهاد خانم شاه را قبول کرد و در پی یافتن وسیله گریز گلنار، طفلک او، خانم شاه و سحر از منزل خودش شد. خام ملک از اطاق بیرون رفت و به گوهر هدایت داد که دروازه پشت سر منزل ملک رافوراً باز کند و خود را آماده سازد که با خانم شاه جانی می رود. خانم ملک به اطاق گلنار باز گشت و به خانم شاه گفت که خود را آماده بیرون رفتن بسازند.

گلنار فهمید که برای نجات حیات خود و طفلش جز گریز چاره دیگری ندارد. لذا به صورت عاجل خود را آماده ساختند و از دروازه پشت سر منزل ملک از آنجا بیرون شدند و طرف خانه منیره دوان، دوان حرکت نمودند. طفلک را خانم شاه در بغل گرفته بود و سحر خواهرش را کمک می کرد تا هرچه زودتر به منزل منیره برسند. منیره که منتظر خبر تولدی طفل گلنار بود، با دیدن گلنار و طفلک قشنگش روبه خاک افتاد و از خداوند شکر نمود که گلنار و طفلک او با صحت اند. منیره به اسلم، شوهر سحر هدایت داد که کسی را به منزل اجازه ندهد. منیره می ترسید که ملک و پسرش به کاری دست نزنند که حیات گلنار و طفل او در خطر باشد. اسلم با شمشیر دهن دروازه ایستاد و به منیره اطمینان داد که هیچ کسی اینجا آمده نخواهد توانست.

منیره به سحر گفت که عاجل به منزل حکیم دانا و میرزا زلمی برود و به آنها از تولدی طفلک گلنار خبر برساند.

(ادامه دارد)



برای مطالب دیگر دکاتور محمد ظاهر عزیز روی عکس کلیک کنید